

خدا جون سلام به روی ماهت...

اسرار خانواده‌ی گری استون ۱

سه غریبه در شهر



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

اسرار خانواده‌ی گری استون ۱

سه‌گانه‌ی رستوران



مارگرت پیترسن هدی‌کس
آنه لمبلیت خورشید رضوانی

سرشناسه: هدیگس، مارگارت پیترسون

Haddix, Margaret peterson

عنوان و نام پدیدآور: سه غریبه در شهر / نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس؛ تصویرگر: آن لمبلت؛ مترجم: خورشید رضوانی. مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۳۴۵ ص: ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

فروست: اسرار خانوادگی گری استون: ۱.

شابک: دوره: ۶-۷۸۵-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۹؛ ۹-۷۸۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The strangers, c2019.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: لمبلت، آن، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Lambelet, Anne

شناسه‌ی افزوده: رضوانی گیل کلانی، خورشید، ۱۳۶۹-، مترجم.

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۶-۹۵۳

۷۱۲۲۲۰۱



انتشارات پرتقال

اسرار خانوادگی گری استون ۱

سه غریبه در شهر

نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس

مترجم: خورشید رضوانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - شیوا پورعلی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۷۸۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۹

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



Greystone Secrets #1: The Strangers

Text copyright © 2019 Margaret Peterson Haddix
Illustrations copyright © 2019 by Anne Lambelet

Published in United States of America by Katherine
Tegen Books, an imprint of HarperCollins Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Greystone Secrets #1: The Strangers
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

یک



فین

سه فرزند خانواده‌ی گری استون^۱، هر روز وقتی از اتوبوس مدرسه پیاده می‌شدند، تا خانه مسابقه می‌دادند و فین^۲ هم همیشه برنده می‌شد. برنده شدنش به این دلیل نبود که از همه سریع‌تر می‌دوید. خودش هم می‌دانست که برادر و خواهر بزرگ‌ترش، چس و اِما، می‌گذارند او برنده شود تا بتواند ورود پرسروصدایی به خانه داشته باشد. آن روز او پرید توی خانه و با صدای بلند گفت: «مامان! ما اومدیم! وقتشه که بیای و قربون صدقه‌مون بری!»

«قربان صدقه رفتن» را تازه دو هفته‌ی پیش در درس‌های کلاس دوم مدرسه یاد گرفته بود و کشف بزرگی برایش به حساب می‌آمد. این حسی که تمام عمرش تجربه می‌کرد، اسمش این بود!

1. Greystone

2. Finn

اما که کلاس چهارم بود، کوله‌پشتی‌اش را روی قالیچه‌ی کنار فین انداخت و کتانی‌های قرمزش را درآورد و شوت کرد. کتانی‌هایش در هوا چرخ‌خورد و درست روی کوله‌اش فرود آمد. فین قسم خورده بود که روزی اما را مجبور کند تا فن این کار را یادش بدهد.

اما گفت: «بیست‌وسه». معلوم نبود چه چیزی را داشت می‌شمرد. فین آرزو کرد که تعداد تکه‌شکلات‌های هر کلوچه‌ای باشد که مادرش احتمالاً داشت آن لحظه برایشان می‌پخت، تا بعد از مدرسه، چیزی برای خوردن داشته باشند. فین بو کشید. خانه بوی کلوچه نمی‌داد.

خیلی خب. مامان کارش را که طراحی وب‌سایت بود، در خانه انجام می‌داد و بعضی وقت‌ها زمان از دستش درمی‌رفت. اگر قرار بود بیسکویت ماهی‌شکل و چند برش سیب بخورند هم مشکلی نبود. فین آن‌ها را هم بسیار دوست داشت. باز هم مادرش را صدا زد: «مامان! سرگرمی وقت استراحت بعد از ظهرت اومد!» چس گفت: «مامان توی آشپزخانه‌ست.» کوله‌پشتی‌اش را روی قلاب، سر جایش، آویزان کرد. «نمی‌شنوی؟»

اما با مهربانی سر فین را نوازش کرد و موهای قهوه‌ای‌اش را بیشتر از قبل به‌هم ریخت و گفت: «این یعنی فین یک بار هم شده مجبوره به‌جای حرف زدن گوش بده!» فین می‌دانست که خواهرش منظور بدی نداشته است. مطمئن بود اما هم به‌اندازه‌ی خودش از حرف زدن کیف می‌کند.

همه چس را «گری‌استون ساکنه» صدا می‌زدند. او کلاس ششمی بود و در سال گذشته قدش ده سانتی‌متر بلندتر شده بود. دیگر فین مجبور بود سرش را به عقب خم کند تا بتواند صورت برادرش را ببیند. او سرش را بالا گرفت و دستش را دور گوشش حلقه کرد و وانمود کرد که خیلی خیلی بادقت گوش می‌دهد. زمزمه‌ی آرامی از آشپزخانه به گوش می‌رسید؛ شاید صدایی مردانه بود. چس پرسید: «تلویزیون روشنه؟ مامان که هیچ‌وقت روزها تلویزیون تماشا نمی‌کنه.»

چچه‌ها می‌دانستند برنامه‌ی هر روز مادرشان چیست. او موقع کار فقط به موسیقی بی‌کلام گوش می‌کرد، چون معتقد بود آن‌هایی که ترانه داشتند حسابی تمرکزش را به هم می‌ریختند. موقعی هم که نمی‌خواست به هیچ‌عنوان کسی مزاحم کارش بشود، می‌رفت به اتاقی بدون پنجره در زیرزمین خانه. کامپیوتری که آنجا داشتند آن‌قدر زهوادررفته بود که حتی نمی‌توانست به اینترنت وصل شود.

گری استون‌های کوچک اسم آن اتاق را «اتاق حوصله‌سربر» گذاشته بودند. فین به برادر بزرگ‌ترش خندید.

«وقتی می‌تونی بری توی آشپزخونه و با چشم‌های خودت ببینی، چرا وایستادی اینجا سؤال‌های مسخره می‌کنی؟ بیاین بریم یه چیزی بخوریم!» مثل برق به سمت آشپزخانه رفت و در راهش هم به کوله‌پشتی‌اش اما خورد هم به گربه‌شان، راکت، که وسط خانه دراز کشیده بود. داد زد و گفت: «مامان! می‌شه من سیب‌ها رو برش بزنم؟ نوبت منه، نه؟»

مامان کنار پیشخان آشپزخانه ایستاده بود و پشتش به فین بود، ولی برنگشت. با دست‌هایش محکم لبه‌ی پیشخان را گرفته بود، انگار می‌خواست به چیزی تکیه کند تا نیفتد. تلفن همراهش کنار پایش روی زمین بود و صفحه‌اش معلوم نبود. لپ‌تاپش روی پیشخان آشپزخانه، جلویش، قرار داشت؛ اما صفحه‌اش رو به بالا بود برای همین ممکن نبود فین آن را ببیند. فین دوباره گفت: «مامان؟»

همچنان برنگشت. انگار اصلاً صدای فین را نمی‌شنید، انگار میان‌حبابی عایق صدا بود.

از مامان بعید بود. هیچ‌وقت این‌طوری رفتار نمی‌کرد. و بعد مامان با ناله گفت: «نه، نه، نه، نه، نه...»

دو



إما

آن روز معلم دیگری سر کلاس إما آمده بود؛ معلم جایگزین. او سرتاپا خاکستری پوشیده بود و موهایی خاکستری، و چهره‌ای خاکستری، و حتی یک جورهایی صدایی خاکستری داشت؛ از نظر إما چنین چیزی ممکن بود. معلم جایگزین چنان آن روز را به روزی یکنواخت و کسالت‌بار تبدیل کرد که إما تصمیم گرفت اتفاق‌های عجیب آن روز را دانه‌به‌دانه بشمارد تا خوابش نبرد. موضوع آن بود که وقتی دنبال اتفاق‌های عجیب می‌گشتی، ناگهان همه چیز همان طوری می‌شد. عجیب نبود که ترتیب قرار گرفتن پالتوهای بچه‌ها روی جالباسی کلاس دو بار پشت‌هم آبی - سبز - قرمز، آبی - سبز - قرمز بود؟ عجیب نبود که صدای معلم جایگزینشان خاکستری بود؟ (نکند این موضوع برای او عادی محسوب می‌شد؟)

وقتی إما از اتوبوس مدرسه پیاده شد و مسابقه‌شان تا در ورودی خانه را

شروع کرد، بیست و یک اتفاق شمرده بود که از نظرش مسلماً عجیب بودند و اتفاقاً همان‌ها آن روز را به روز جالبی تبدیل کردند. هیجان داشت تا برای مادرش تعریف کند چه کلک خوبی برای گذراندن آن روز مسخره سوار کرده است.

ولی بعد متوجه شد که چراغ بالای در ورودی هنوز روشن است؛ با اینکه مادرش همیشه بعد از رفتن او و برادرهایش از خانه، آن چراغ را خاموش می‌کرد. و بعد هم که وارد خانه شد، فهمید پرده‌های اتاق نشیمن و کرکره‌های پنجره‌های انتهای خانه هنوز کشیده و بسته‌اند و روی دیوارهای زرد و شاد نشیمن سایه انداخته‌اند. خانه شبیه غار شده بود؛ شبیه پناهگاه.

بیست و سه اتفاق عجیب در یک روز. نکند چنین عددی کاملاً طبیعی بود و این‌ها بود که هیچ‌وقت به آن توجه نکرده بود؟

باید یکی از همان روزها باز هم آن‌ها را می‌شمرد - شاید هم بیشتر از یک روز - تا مطمئن شود.

فین و چس داشتند سر مامان و آشپزخانه و تلویزیون باهم بحث می‌کردند که اما هم بهشان ملحق شد و سر فین را نوازش کرد، چون حس خوبی بود که دوباره کارهای عادی انجام بدهد. به هم ریختن موهای فین مثل این بود که وقتی گربه‌ی بامزه‌ای را می‌دید، باید حتماً نوازشش می‌کرد. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. فین موهای پرپشت و همیشه نامرتبی داشت که اغلب یک دسته از آن روی سرش شاخ می‌شد. مامان هم هر کاری می‌کرد تا آن دسته را بخواباند، اما انگار نه انگار. فین می‌گفت موهایش قدرت ماورایی دارند، از آن حرف‌هایی که فقط خودش می‌زد.

و... آن لحظه فین داشت به سمت آشپزخانه می‌دوید و با فریاد چیزهایی درباره‌ی سیب‌ها می‌گفت.

اما نگاهی به چس انداخت. هر دو شانسه‌هایشان را بالا انداختند و نیششان باز شد و دنبال فین رفتند.

ولی وقتی وارد آشپزخانه شدند، مامان نه فین را بغل کرده بود و نه منتظر
آن‌ها بود که بیایند تا در آغوششان بگیرد. فین وسط آشپزخانه ایستاده بود
و خیره به مامان نگاه می‌کرد. مامان دم پیشخان ایستاده بود. پشتش به
بچه‌ها بود و تمام حواسش جمع لپ‌تاپش بود.
صدایی از لپ‌تاپ شنیده می‌شد: «بچه‌هایی را که دزدیده‌اند کلاس دوم،
چهارم و ششم بودند.»

سه



چس

چس آرام گفت: «مامان؟»

شانه‌های مادرش تکان می‌خورد. و بعد انگار که داشت تلاش می‌کرد تا لرزش بدنش را کنترل کند، کل بدنش خشک و بی‌حرکت شد. چس در دلش گفت: عین اون روز.

بین بچه‌های خانواده‌ی گری‌استون این تنها چس بود که روز وحشتناک مرگ پدرش را به‌خاطر می‌آورد. چس چهار سالش بود؛ اما دو سال داشت و فین هم نوزاد بود. ولی خاطرات چس به‌جای اینکه مثل فیلمی در یادش باشد، بیشتر شبیه قطعه‌های پازلی بود که در گوشه‌ای از ذهنش نَگه داشته. یادش می‌آمد که دو افسر پلیس با چهره‌هایی غمگین دم در بودند؛ یادش می‌آمد که وقتی در باز شد اتومبیل مَچ‌باکس^۱ قرمزی در دستش بود؛ یادش

۱. Matchbox: برند معروف اتومبیل‌های اسباب‌بازی

می‌آمد که شانه‌های مادرش چطور لرزید و بعد خشکش زد و برگشت به چس و اما و فین نگاه کرد.

مامان داشت دستش را دراز می‌کرد تا لپ‌تاپش را ببندد، انگار می‌خواست صدایش را خفه کند. چیزی چس را وادار کرد بدود آن‌سوی آشپزخانه تا جلویش بگیرد.

توانست یکی‌دو کلمه‌ی پایین صفحه‌ی نمایش را بخواند. گفت: «یکی رو دزدیده‌ان؟ سه‌تا بچه توی آریزونا^۱؟ می‌شناختی‌شون؟»
مامان زیر لب گفت: «نه...»

چشم‌های تیره‌اش باز و خیره بود. صورتش رنگی پریده داشت. چس با خودش فکر کرد: شوک عصبی. مربی بهداشت مدرسه چند وقت پیش کمک‌های اولیه را به بچه‌های کلاس ششم آموخته بود و چس از اینکه توانست نشانه‌ها را به یاد بیاورد به خودش افتخار می‌کرد.

البته اینکه هیچ راه درمانی را به یاد نمی‌آورد، واقعاً خجالت‌آور بود. احتمالاً خودش هم کمی غافلگیر شده بود. اینکه شخصی بتواند کسی را بدزد، ترسناک بود. ولی آریزونا هزاروششصد کیلومتر با آن‌ها فاصله داشت. این‌طور نبود که یکی دوره بیفتد و بچه‌های هر خانواده‌ای را که کلاس دومی، کلاس چهارمی و کلاس ششمی داشتند، بدزد.

اما گفت: «مامان، بهتر نیست بنشینم؟»

هممم. شاید این یکی از راه‌های درمان شوک عصبی باشه. چس نگاه تشکرآمیزی به خواهرش انداخت و بازوی مادرش را گرفت، می‌خواست کمکش کند تا برود و پشت میز آشپزخانه بنشیند.

صدایی که از لپ‌تاپ به گوش می‌رسید، داشت می‌گفت: «راکی، اما و فین گوستانو^۲ آخرین بار هنگام خارج شدن از مدرسه‌شان، دبستان لوس پرایس^۳، در مسأ دیده شدند.»

۱. Arizona: نام یکی از ایالت‌های آمریکا

2. Gustavo

3. Los Perales

فین با صدای بلند گفت: «جالب نیست؟ دوتا از اون بچه‌ها اسم کوچکشون مثل من و اِماست! این سومین اسم فینه که توی عمرم می‌شناسم. البته این یکی رو که دقیق نمی‌شناسم، ولی...» فین زد روی بازوی چس. «ناراحت نشدی که هم اسم بچه‌ای که حالا دیگه معروف شده، نیستی؟ تازه مطمئنم وقتی این بچه‌ها رو پیدا کنن هرچقدر دلشون بخواد بستنی گیرشون می‌آد، هر اسباب‌بازی‌ای رو که بخوان برایشون می‌خرن و احتمالاً مامان و باباشون دیگه زورشون نمی‌کنن که مشق بنویسن!»

چس با خودش فکر کرد: ولی اگه هیچ‌کس این بچه‌ها رو پیدا نکنه چی؟ نمی‌خواست این را به فین بگوید.

«آره، من تا حالا نشده کسی رو ببینم که اسمش راجستر باشه.» لبخندی زورکی به فین زد و ادامه داد: «یا کسی که همه چس صداش کنن.» فین پیشنهاد داد: «خب، شاید باید از مامان شکایت کنی که همچین اسم متفاوتی روت گذاشته.»

اما درآمد که «شاید هم من باید شکایت کنم که یه اسم لوس و معمولی روم گذاشته. می‌دونستین سه‌تا اِما دیگه توی پایه‌ی چهارم هستن؟ و هشت‌تا دیگه هم توی کل مدرسه.»

ولی چس از خواهر و برادرش خواست که صدایشان را پایین بیاورند؛ چون مامان یک دستش را بالا آورد و به صفحه‌ی لپ‌تاپ اشاره کرد. دستش را مثل کابوس بالا نگه داشته بود؛ مثل شبیح هالووین؛ مثل آن‌هایی که در افسانه‌های پریان جادوگری طلسمشان می‌کند. انگار فقط می‌توانست اشاره کند، نه اینکه حرف بزند.

صدایی که از لپ‌تاپ می‌آمد، گفت: «هم‌اکنون اطلاعاتی را که درباره‌ی فرزندان خانواده‌ی گوستانو داریم، تکرار خواهیم کرد.» تصویر پسری با چهره‌ای مهربان و موهای تیره روی صفحه ظاهر شد. «بزرگ‌ترین فرزند

خانواده، راجستر چارلز گوستانو، که راکی صدایش می‌زنند، تازه سه‌شنبه‌ی گذشته دوازده‌ساله شد...»

گوش چس دیگر چیزی نمی‌شنید. اسم وسطی او هم چارلز بود. تولد دوازده‌سالگی‌اش هم سه‌شنبه‌ی گذشته بود.

چطور ممکن بود یک راجستر چارلز دیگر درست روز تولد او به دنیا آمده باشد؟ و چطور شده بود که آن بچه را دزدیده بودند؟

چهار



فین

همه زیادی قضیه را جدی گرفته بودند. هیچ کس حرفی نمی زد؛ حتی اِما. او هم رفت و پیش مامان و چس، دم پیشخان آشپزخانه ایستاد و در سکوت به صفحه ی لپ تاپ زل زد.

فین گفت: «بیخشین ها! وقت خوراکیه، یادتون رفته؟»

هیچ کس جوابی نداد.

فین دوباره سعی کرد نظر بقیه را جلب کند: «چطور وقتی شما بهم می گین دیگه بازی کامپیوتری بسه و مجبورم یه کار دیگه انجام بدم، من باید سریع از پای کامپیوترم بلند بشم؟»

اورفت پیش بقیه و دستش را دراز کرد تا لپ تاپ را خاموش کند. نمی خواست واقعاً آن کار را بکند. به اندازه ی کافی سخنرانی های مامان را شنیده بود که به

او می‌گفت با کارش شوخی نکند. فقط می‌خواست کمی مامان را اذیت کند و با او شوخی کند تا به حالت عادی برگردد.

ناگهان اما دستش را گرفت و غافلگیرش کرد. اول این‌طور به نظر می‌رسید که دستش را گرفته تا کار احمقانه‌ای ازش سر نزند؛ ولی بعد حس کرد انگار نیاز دارد دستش را بگیرد.

فین روی پنجه‌ی پا ایستاد و به صفحه نگاه کرد و سه عکس از سه نفر دید که اسم و سنشان زیر آن‌ها نوشته شده بود. موهایی هر سه بچه‌ی توی عکس قهوه‌ای بود، درست مثل فین، چس و اما؛ و لبخندی که روی صورتشان بود، درست مثل آن لبخندهای زورکی بود که در عکس‌های مدرسه بر لب داشتند، انگار همان هشدار را به آن‌ها داده بودند که هر بار فین هم می‌شنید: «یادت باشه، این عکس، تمام سال، عکس رسمی توئه، پس مسخره‌بازی در نیار!» کوچک‌ترین بچه، همانی که فین اسمش را آن یکی فین گذاشته بود، دندان‌های نامرتبی داشت. یکی از دندان‌های جلویی‌اش نصفه‌نیمه درآمده بود و آن یکی هم کلاً افتاده بود.

فین کمی حسودی‌اش شد. هر دوتا دندان شیری جلویی‌اش، پاییز گذشته، درست دو هفته بعد از روز عکاسی در مدرسه، افتاده بود و مامان به‌خاطر همین موضوع اجازه نمی‌داد تا عکس دیگری بگیرد.

فین خیلی سر این موضوع با مامان بحث کرده بود: «ولی مامان، بین من توی کلاس دوم این شکلی می‌شم!» و بعد زبانش را از فضای خالی جای دندان‌هایش بیرون آورده بود، چون خیلی کیف داشت. «نمی‌خوای تا ابد من رو این شکلی یادت بیاد؟»

مامان خندیده و گفته بود: «نگران نباش.» بعد ادای این را درآورده بود که قبل از اینکه فین دوباره زبانش را ببرد توی دهانش، می‌خواهد آن را بگیرد. «هر اتفاقی هم بیفته قیافه‌ی تو یادم نمی‌ره.»

فین به پایین عکس نگاه کرد تا ببیند چون آن یکی فین از او بزرگ‌تر

است، شانس آورده و دندان‌های جلویی‌اش درست قبل از مراسم عکاسی مدرسه افتاده یا نه؟

زیر عکس نوشته بود: «فین مایکل گوستانو؛ متولد ۳۱/۴/۲۰۱۱»
فین باحیرت گفت: «اسم وسطش مثل منه؟ ایستا ببینم... سه‌ی چهار یعنی چهارم مارس؟»
چس گفت: «اسمش با تو یکیه. تاریخ تولدش هم همین‌طور.» گنج به نظر می‌رسید.

اما اضافه کرد: «اون اِما هم اسم کاملش دقیقاً مثل منه، اِما گریس.» نگاه خیره‌اش را به صفحه‌ی لپ‌تاپ دوخته بود، انگار بهت‌زده‌تر از آن بود که بتواند به جای دیگری نگاه کند. «تولدش هم چهاردهم آوریل.»

فین گفت: «عجیبه. خیلی خیلی خیلی عجیبه. یعنی اسم و تاریخ تولد ما رو دزدیده‌ان؟ یا اینکه... فهمیدم!» دستش را از دست اِما بیرون کشید و زد به کمرش و تلاش کرد قیافه‌ای جدی به خودش بگیرد. «مامان، تو اجازه دادی یه خانواده‌ی دیگه از ما گُونی^۱ درست کنن؟»

می‌خواست همه بخندند. نیاز داشت خندیدنشان را ببیند. و بعد مامان لپ‌تاپش را ببندد و آن بچه‌ها را فراموش کند؛ خوراکی بیاورد و از فین و اِما و چس، درست طبق معمول، بپرسد که از مدرسه چه خبر.
ولی مامان هیچ‌کدام از آن کارها را نکرد. حتی وقتی فین رفت و خودش را در بغلش جا داد هم حرکتی نکرد.

فقط به بچه‌هایی که دزدیده شده بودند، زل زده بود.

۱. براساس علم ژنتیک این امکان وجود دارد که با استفاده از سلول یک موجود دقیقاً موجود دیگری شبیه به همان موجود خلق کرد؛ و منظور از کلون‌سازی به‌وجود آوردن موجودهایی است که از نظر ژنتیکی مشابه یکدیگر باشند.